

انار

الناز پاكپور



تهران ۱۳۹۸

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.



سرشناسه	پاکپور، الناز
عنوان و نام پدیدآور	انار / الناز پاکپور.
مشخصات نشر	تهران نشر علی، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	۶۵ ص.
شابک	9 7 8 - 9 6 4 - 1 9 3 - 3 4 4 - 1
وضعیت فهرستویسی	فیبیا.
موضوع	داستان‌های فارسی قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	۵۱۴۴۷۳۹

نشر علی انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن ۶۶۴۹۱۲۹۵ ۶۶۴۹۱۸۷۶

انار

الناز پاکپور

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۸

ویراستار:

تیراژ:

لیتوگرافی:

چاپ:

صحافی:

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-344-1

بحث بی‌فایده‌ی همیشگی! نفسم را محکم بیرون دادم و بی‌توجه به هر چیزی روی زمین نشستم. کمرم تیر کشید. سرم را به دیوار شیشه‌ای پشت سرم تکیه دادم. زیرچشمی به کوله‌ی قرمزرنگم نگاهی کردم و پاهایم را رویش گذاشتم. اگر اینجا بود صدایش درمی‌آمد که حواسم به لپ‌تاپم باشد. لبخند خسته‌ای روی لبم نشست و دوربینم را روی زانویم گذاشتم.

زنی با موهای کوتاه بلوند و کت و دامن سورمه‌ای فرم نزدیکم شد. انگلیسی‌اش افتضاح بود و سعی داشت حالی‌ام کند که پایه‌ی دوربینی را که توی دستم دیده باید به بخش بار تحویل بدهم. کاری که بیشتر از نیم ساعت پیش کرده بودم! حوصله جواب دادن به او با زبان خودشان را نداشتم. دوست داشتم همان‌طوری به تلاشش برای انگلیسی حرف زدنش ادامه بدهد. فکر کنم از سر تکان دادن‌های بی‌مورد من نتیجه‌ای حاصل کرد که با لبخند از من دور شد. تأخیر و بحث، دو بخش جدانشدنی این پروازها بودند. دلم می‌خواست همان‌جا دراز بکشم و بخوابم. راحت و آسوده و بی‌فکر!

– خبرنگاری؟

شنیدن زبان فارسی در این شهر و فرودگاهش اصلاً عجیب نبود. زیرچشمی نگاهش کردم. به صورت درست کرده‌اش و گل سر بزرگ روی سرش:

— نه!

روی صندلی بالا سرم جاگیر شد. با خودش عطر تند و گرم شنل را آورد. دلم لحظه‌ای به هم خورد و سرم را کمی عقب بردم. دستی به موهای بلوندم کشید: — از دیشب اینجاییم... می‌دونی خیلی مسخره است، حتی یه لیوان آب هم دستمون ندادن.

سرم را تکانی دادم:

— منم دارم ترانزیت رد می‌شم، اما هر دو پروازم تأخیر داشته.

— خسته و داغون به نظر می‌آی.

ناخودآگاه دستی به موهایم کشیدم و اخم‌هایم درهم رفت. هیچ آدمی در دنیا امکان نداشت از این جمله خوشش بیاید! بی‌توجه به سردی و اخم رفتارم، نگاهم کرد:

— مامانم داره مجبورم می‌کنه برگردم!

سرم همراه با نگاهش چرخید سمت خانم میان‌سال درشت‌اندامی که با حرارت داشت با چند تا خانم همسن و سالش صحبت می‌کرد:

— این‌جوری سرحال نگاهش نکن، جز غر زدن کاری بلد نیست!

شانه‌هایم را بی‌دلیل سمت بالا انداختم. این اصلاً بحث موردعلاقه‌ی من نبود! دستی به موهای دم‌اسبی‌ام کشیدم. دلم می‌خواست آینه و شانه‌ای داشتم! دستش را گیر داد به گوشواره‌های شیشه‌ای‌اش:

— می‌گه هیچ جای دنیا مملکت خود آدم نمی‌شه!

سرش را کمی خم کرد و زیر لب ادامه داد:

— کدوم مملکت واقعاً؟

کمر دردناکم را کمی جابه‌جا کردم، حرفی واقعاً نداشتم بزنم! چه باید

می‌گفتم؟ مگر خودم چه قدر به این جور جملات در همه‌ی این سال‌ها توجه کرده بودم که حالا از این بلوند پر نقش و نگار انتظار داشتم!

— من دلم شراب می‌خواد! دلم پیراهنم رو می‌خواد! دلم رقص می‌خواد! فکر

می‌کنی همه‌ی اینا هست؟!

— نیست؟

کمی به من نزدیک‌تر شد و دست‌هایش را تند تند تکان داد:

— اصلاً می‌فهمید من چی می‌گم؟ نمی‌خوام پیام دوباره بشه همون آش و

همون کاسه... من رنگ موهام رو دوست دارم... از عموم بدم می‌آد! هیچ‌جا رو دوست ندارم!

حالا نگاهش مثل قبل نبود. از آن عصبیت ثانیه‌ای هم خبری نبود.

چشم‌هایش برقش را از دست داد. کنارم روی زمین نشست و بند بلوز بلوطی رنگش را درست کرد:

— می‌دونی؟ هیچ‌کدوممون واقعاً نمی‌دونیم چه چیزی در انتظارمونه، مگه

نه؟

سرم را تکان دادم. برای خود من هم این‌طور بود! چه کسی فکر می‌کرد من از

بین تمام آن سیاهی‌ها و خاکستری‌ها و خستگی‌ها روزی بیرون بیایم... و چه کسی فکر می‌کرد دوباره بتوانم بعد از سی سالگی عاشق رنگ‌ها شوم! با محبت به صورت خسته‌اش نگاهی کردم:

— هیچ‌کس نمی‌دونه! یه روز زیر یه چتر آفتاب‌گیر دراز می‌کشی و بهت

خوش نمی‌گذره... یه روز تو آفتاب تند خیابون انقلاب بین بساط

دست‌فروش‌های کتاب، یه کتاب دست‌دوم و نازک می‌خری و تمام روزت رو

می‌سازی. نه رنگ و رقص همیشه نشانه‌ی خوشبختی و آرامش ما آدم‌هاست...

نه اتفاقات سخت پشت سر هم نشونه‌ی بدبختی!

این بار سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد:

— شاعری؟

— نه هیچ‌کدومش نیستم... نه شاعر... نه خبرنگار!

— ولی شبیهشون که هستی.

— چه طور؟

— آلاستار و دوربین و شلوار جین.

— از روی ظاهر آدم‌ها قضاوت نکن!

— منم به مادرم همین رو می‌گم! می‌گه بیکار و علاف و مفت خوره، می‌گه

پسره معتاده... نیست به خدا... منو دوست داره!

داستان‌های عاشقانه! نفسم را کلافه بیرون دادم. سه صبح بعد از بیشتر از

سیزده ساعت علافی در فرودگاه‌ها! بی حوصله دستم را دراز کردم و بطری آبم را

از توی کیفم درآوردم.

— می‌دونم دوستم داره. خب پیش می‌آدم گاهی می‌تونه دو سه روز جواب

تلفن نده. قبلاً هم این‌طور شده... نه اینکه فکر کنی دوستم نداره‌ها! داره... اومد

گفت مشکل مالی داشته. منم کمکش کردم. مادرم نمی‌فهمه، می‌گه چرا کمک

کردی!

بطری، توی دستم خشک شد. بی حرف به چشم‌های خیسش نگاه کردم:

— مامانم فکر می‌کنه همه مثل بابام هستن... نیستن، اشتباه می‌کنه! مگه نه؟

"مگه نه"ی پر جنونش خستگی‌ام را از بین برد. بی هیچ حرفی از جایم بلند

شدم و کوله‌ام را روی دوشم انداختم. همزمان با من بلند شد:

— فکر کنم باید کم‌کم سوار بشیم.

بی توجه به حرفم سمت مادرش رفت. نگاهم را از او گرفتم و سرم را گرم

کارت پرواز توی دستم کردم!

سرم را بین دست‌هایم گرفتم و بیشتر و بیشتر فشار دادم. هنوز صدای

ملتمس زن که با ناله‌ای خاص "سوفیا" می‌گفت، تو گوشم بود! مسافرها چمدان

به دست و مبهوت زیر لب از این اتفاق حرف می‌زدند و من هنوز خیره بودم به

چمدان آبی‌رنگم که مدام از جلوی چشمم روی نقاله می‌رفت و برمی‌گشت.

نفسم را بیرون دادم و شال قرمزم را که چروک شده بود، روی سرم مرتب کردم.

— مُرد؟

سرم را بلند کردم. خانم سن و سال‌داری بود با آدامسی عذاب‌آور توی

دهانش! بیشتر هیجان‌زده بود تا ناراحت! سرم را به نشانه‌ی "نمی‌دانم" تکانی

دادم و چمدان سبکم را از روی نقاله، زمین گذاشتم. چمدان صورتی‌رنگش را

روی زمین کشید:

— می‌گن مشکل روحی و روانی داشته.

چشم‌هایم را برای لحظه‌ای کوتاه بستم و موهای بلوند و رها و چشم‌های پر

جنونش را به یاد آوردم. از توی جیب مانتویم موبایلم را بیرون کشیدم:

— شما یه آدم سالم به من نشون بده.

چپ‌چپ نگاهم کرد. بی تفاوت از او دور شدم. ما آدم‌ها همین بودیم...

همه‌جا... ملیت و زبان و مذهب نداشت... مدت‌ها بود که به مرگ چه در جنگ...

چه در خانه و چه بی‌بهبانه عادت کرده بودیم انگار! تبدیل شده بود بیشتر به آمار

و ارقام... آدم‌ها عدد شده بودند و مرگشان تبدیل به خبری آنی و سر تیتراهایی

گذرا!

دوربین را روی دوشم جابه‌جا کردم و پایه‌اش را دست گرفتم و برای تاکسی دستی تکان دادم. خسته و بی‌خواب بودم. از سفرهای چند روزه و طولانی همان قدر بدم می‌آمد که تأخیر پرواز!... و همه‌ی این‌ها معمولاً با هم اتفاق می‌افتاد!

تاکسی بوی تندکاج می‌داد و هوای بیرون بیشتر تابستانی بود تا پاییزی!

— خیلی شلوغ بود امروز!

نگاهی به ساعت انداختم:

— دیگه فصل نداره... همیشه شلوغ‌ه انگار.

— همه می‌رن... هیچ‌کس نمی‌آد.

سرم را به پشتی صندلی ماشین تکیه دادم و از ته دل آرزو کردم گرفتار ترافیک صبحگاهی نشوم!

عینکش را روی بینی‌اش جابه‌جا کرد و طبق معمول که دقت زیادی می‌کرد، لب‌هایش را بازی می‌داد. ظرف آلومینیومی را جلوی‌ش گذاشتم. چشم از صفحه‌ی کامپیوترش کند و دهانش را جمع کرد. قاشق یک‌بار مصرف را روی دستمال کنار ظرف گذاشتم:

— تو چرا با دهن‌ت بابا کرم می‌رقصی؟

در ظرف را باز کرد:

— باز تو از رستوران پایین غذا سفارش دادی؟

بی‌خیال به اعتراض همیشگی‌اش در ظرف ماست را باز کردم:

— بشین بخور به کارت برس... دو شبه درست نخوابیدم، قاطی‌ام!

— لااقل قاشق استیل بده... متنفرم از قاشق یه بار مصرف!

بدون حرف در کشوی کنار دستم را باز کردم و از توی کیسه فریزر قاشق را دستش دادم:

— بیا بگیر این قدر نق نزن!

دستی در هوا برایم تکان داد و قاشقی توی دهانش گذاشت:

— نق نمی‌زنم... به خدا هیچ نظمی غذا خوردن و خوابیدن نداره...

این‌جوری نه پوست برات می‌مونه نه مو... اینا اصلاً به جهنم! معده برات می‌مونه؟!

بی‌خیال به جملات تکراری‌اش، به خوردن ماست ادامه دادم:

— فکر می‌کنی کی حاضر بشه؟

— چیز زیادیش نمونه... می‌رم خونه می‌گم صابرم یکم کم‌کم کنه.

— آره خوش سلیقه است تو این چیزا.

گوشی‌اش را توی دستش گرفت و چند دقیقه بعد با دهانی باز خیره‌ام شد و

قاشق پر قورمه‌سبزی‌اش را در ظرف رها کرد:

— تو پرواز شما بوده؟! پروازش با تو یکی بوده؟

بی‌توجه به دهان‌بازش سرم را به دیوار تکیه دادم:

— آره!

— ای داد بیداد... نوشته پسره!

— پسر نبود... دختر بود.

— دیده بودیش؟

— باهام حرف زد.

— خزان!

از اینکه با ترحم اسمم را صدا بزند متنفر بودم!